

درخواست دعا برای فرزند!

عبدالله بن جعفر حمیری می گوید:

مردی در حومه بغداد در محلّی به نام «ریض حمید» زندگی می کرد، همسر او باردار شد. نامه ای برای حضرت حجّت (علیه السلام) نوشت و از ایشان درخواست نمود تا برای سهولت وضع حمل همسرش و سلامتی فرزندش دُعا بفرمایند.

چهارماه قبل از تولّد فرزندشان نامه ای از سوی حضرت (علیه السلام) برایش رسید که مرقوم فرموده بودند:

«سَلِّدُ اِبْنًا»

یعنی به زودی همسرت پسری می آورد، همچنان که فرموده بودند شد. [11]

کفن اهدایی امام (علیه السلام)

سیّاری می گوید:

علی بن محمّد سیمری - چهارمین نائب خاص حضرت امام زمان (علیه السلام) در زمان غیبت صغری - نامه ای برای حضرت (علیه السلام) نوشت، و تقاضای کفنی نمود.

حضرت (علیه السلام) در پاسخ مرقوم فرمودند:

«اِنَّكَ تَحْتَاجُ اِلَيْهِ سَنَةً ثَمَانِينَ»

یعنی تو در سال 80 به آن احتیاج خواهی یافت. [12]

سیمری در همان سال وفات می کند، و دو ماه قبل از فوت سیمری حضرت (علیه السلام) کفنی را برایش

می فرستد. [13]

خلعت اهدایی

عبدالله بلخی می گوید:

احمد بن اسحاق نامه ای به حسین بن روح قمی نویختی؛ سومین نائب خاص حضرت امام زمان(علیه السلام) در غیبت صغری می نویسد، و طی آن از حضرت(علیه السلام) برای تشریف به حج اجازه می طلبید.

حضرت(علیه السلام) به او اجازه تشریف به حج می فرمایند، و خلعتی نیز مرحمت می نمایند.

وقتی احمد بن اسحاق پاسخ نامه و آن خلعت شریف را دریافت می کند با خود می گوید: ایشان با این اشاره مرا از فرا رسیدن زمان مرگم آگاه فرموده اند. و همان طور هم شد. وقتی از سفر حج باز می گشت در حلوان - شهری مرزی - در کنار خانقین عراق درگذشت!^[41]

من به دعای امام زمان (علیه السلام) متولد شدم!

نجاشی می گوید:

زمانی علی بن حسین بن بابویه قمی (پدر شیخ صدوق) با ابوالقاسم حسین بن روح قمی نویختی؛ سومین نائب خاص امام زمان (علیه السلام) ملاقات نموده و سئوالاتی می نماید. [پس از بازگشت] نامه ای می نویسد و از حضرت حجّت (علیه السلام) می خواهد که دُعا بفرماید تا خداوند فرزندی به ایشان عطا کند.

وی نامه را توسط علی بن جعفر بن اسود - که از مشایخ مشهور قم بود - به محضر حسین بن روح می فرستد تا به دست امام زمان (علیه السلام) برسد.

حضرت در پاسخ می فرماید:

«ما برای آنچه که خواسته بودی دُعا کردیم و خداوند به زودی دو پسر نیکو به تو روزی خواهد نمود».

بعدها خداوند از کنیزی دو پسر به نامهای محمد و حسین به او عطا فرمود [که محمد همان شیخ صدوق (رحمه الله) است].

ابوعبدالله حسین بن عبدالله می گوید: شنیدم که شیخ صدوق می گفت: من به دعای امام زمان (علیه السلام) متولد شدم، و به این مقام افتخار می کرد. [5]

دعایت مستجاب و دشمنت کشته شد!

محمد بن علی علوی حسنی - که از شیعیان ساکن مصر بود - می گوید:

گرفتار مشکلی بزرگ شدم و از این امر اندوهگین شدم، زیرا از من نزد حاکم مصر؛ احمد بن طولون، بدگویی کرده بودند. از ترس جانم به بهانه حج از مصر خارج شدم.

پس از اتمام حج از حجاز به عراق رفتم، و حضرت ابا عبدالله الحسین (علیه السلام) را زیارت کرده و به قبر شریفشان پناهنده و متوسل شدم. همانجا مجاور شدم و جرأت بازگشت به مصر را نداشتم، زیرا حاکم مصر مردی سخت گیر و

ظالم بود. پانزده روز تمام در گرمای تابستان روز و شب مشغول دُعا و تضرّع بودم.

عصر جمعه ای در حالت خواب و بیداری امام زمان(علیه السلام) را زیارت نمودم. ایشان با کمال لطف و مرحمت فرمود:

پسرم! از فلانی می ترسی؟

عرض کردم: آری آقا جان! می خواهد مرا بکشد. به همین خاطر به شما پناه آوردم و به خاطر قصد سوئی که دارد، از او شکایت دارم.

امام(علیه السلام) فرمود: چرا به طریقی که انبیای گذشته(علیهم السلام) هنگامی که دچار مشکلی می شدند، بدان روش دُعا می کردند و خداوند اندوهشان را برطرف می ساخت، به درگاه پروردگار خویش و پروردگار پدران خویش دُعا نمی کنی؟

عرض کردم: آن دعا چیست؟

فرمود: همین شب جمعه بعد از این که غسل کردی و نماز شب را ادا نمودی، سجده شکر به جای آور، آنگاه دوزانو بنشین و این دُعا را بخوان.

آنگاه دُعایی برایم خواندند، تا شب پنج شنبه، پنج شب دیگر در همان حالت خواب و بیداری و همان وقت به زیارت حضرت(علیه السلام) مشرف می شدم، و ایشان همین سخن و همین دُعا را تکرار می فرمودند، تا این که کاملاً آن را حفظ کردم.

فردای آن شب که شب جمعه بود پس از غسل و تطهیر لباس و استعمال عطر، نماز شب را ادا نموده و همانطور که فرموده بودند پس از سجده شکر دوزانو نشستم و همان دُعا را خواندم.

عصر جمعه دوباره توفیق تشرف یافتم. حضرت(علیه السلام) فرمود: ای محمد! دعایت مستجاب شد و دشمنت را همان که از تو نزد او احمد بن طولون بد گویی کرده بود، هنگامی که دُعایت به پایان رسید، کشت!

صبح هنگام آخرین زیارت را به جا آوردم، و با ابا عبدالله الحسین(علیه السلام) وداع کرده و به طرف مصر به راه افتادم. پس از عبور از اردن، در راه مصر مردی را دیدم که در مصر همسایه من بود. او مرد مؤمنی بود. وقتی از اوضاع مصر پس از خروجم پرسش نمودم، تعریف کرد که چگونه احمد بن طولون دستور داده او را دستگیر کرده و گردن بزنند و بدنش را به نیل بیفکنند.

بعدها معلوم شد که بنا به قول جمعی از بستگان و برادران شیعه - قتل او درست در همان لحظه که من از دُعا فارغ

شده بودم صورت گرفته بود. [61]

دست ننگه دار! ما راضی به سفر تو نیستیم!

یکی از دوستان علی بن محمد می گوید:

صاحب فرزندی شدم. روز هفتم نامه ای برای حضرت امام زمان(علیه السلام) نوشتم و از ایشان اجازه خواستم که سنت پیامبر را(صلی الله علیه وآله وسلم) در باب تراشیدن سر و عقیقه و نامگذاری طفل انجام دهم.

حضرت(علیه السلام) مرقوم فرموده بود: «دست ننگه دار!».

همان روز آن طفل مُرد.

نامه ای دیگر مبنی بر فوت فرزندم به حضور ایشان عرضه داشتم.

حضرت(علیه السلام) مرقوم فرمود: «به زودی خداوند دو پسر به جای آن به تو عنایت خواهد نمود اولی را احمد و دومی را جعفر نام بگذار.».

پس از آن همانطور که امام(علیه السلام) فرموده بود خداوند دو فرزند به من عنایت فرمود.

همچنین سالی تصمیم گرفتم که به حج مشرف شوم، خود را آماده کردم و از مردم خداحافظی نمودم. درست هنگام خروج از شهر، نامه ای از حضرت امام زمان(علیه السلام) به دستم رسید که: «ما راضی به سفر تو نیستیم اما خوددانی!»

من دلتنگ و اندوهگین شدم. نامه ای عرضه داشتم که: هر چند از نرفتن به حج غمگینم اما گوش به فرمان و اطاعت امر شما دارم.

حضرت(علیه السلام) مرقوم فرمود: «ناراحت نباش سال آینده - ان شاءالله - به حج مشرف خواهی شد.».

سال بعد برای تشرف به حج اجازه خواستم و ایشان اجازه فرمودند.

نامه دیگری نوشتم و عرض کردم: می خواهم با محمد بن عباس که به دیانت و امامت او اطمینان دارم همسفر شوم.

حضرت(علیه السلام) مرقوم فرمود: «اسدی؟ همسفر خوبی است، اگر او آمد کسی دیگر را انتخاب نکن.».

اسدی آماده شد و به اتفاق عازم سفر شدیم. [17]

خدای را به خاطر منتی که بر تو نهاد شکر کن!

سعد بن عبدالله می گوید:

پس از شهادت امام حسن عسکری(علیه السلام) گروهی از مردم از جمله حسین بن نصر و شخصی به نام ابا صدّام تصمیم گرفتند در مورد صحّت ادّعای وکلای امام زمان(علیه السلام) تحقیق کنند.

روزی حسن بن نصر تصمیم قطعی خود را گرفت و آماده حرکت به سوی بغداد شد. به همین خاطر نزد اباصدّام رفت و گفت: می خواهم به حج مشرف شوم.

ابا صدّام گفت: امسال نرو.

حسن بن نصر گفت: نمی توانم صبر کنم. خواب و قرار ندارم.

آنگاه شخصی را به نام احمد بن یعلی بن حمّاد وصی خود کرد و به او سفارش نمود که فلان مقدار از مالش را که سهم امام است به حضرت(علیه السلام) تحویل دهد، و تأکید کرد: آن را به هیچ نماینده ای نمی دهی باید خود حضرت (علیه السلام) را دیده و با دست خود به حضرت تقدیم نمایی!

حسن بن نصر می گوید: وقتی به بغداد رسیدم منزلی کرایه کرده و در آن ساکن شدم. مدّتی نگذشته بود که شخصی نزد من آمد و خود را وکیل امام زمان(علیه السلام) معرفی نمود، و مقداری لباس و سگّه طلا نزد من گذارد. گفتم: این ها چیست؟

پاسخ داد: همین که می بینی.

پس از او، همین طور اشخاصی دیگری یکی پس از دیگری نزد من آمده و خود را وکیل امام زمان(علیه السلام) معرفی نموده و مقداری پول و لباس مقابل من می نهادند و می رفتند، و هیچ کدام علّت آن را بازگو نمی کردند، تا این که اتفاق از پول و لباس پر شد.

در این حال، احمد بن اسحاق که از وکلای معروف امام(علیه السلام) بود با مقدار زیادی از همان اموال نزد من آمد، و به همان ترتیب بدون این که حرفی بزند آنها را نزد من نهاد و رفت.

من بسیار تعجب کردم و مبهوت نشسته بودم که نامه ای از طرف حضرت(علیه السلام) به دستم رسید که حضرت مرقوم فرموده بود:

«فردا ساعت فلان آنچه را که با خود داری بردار و نزد ما در سامرا بیا».

فردا همان ساعت تمام اجناس و اموال را بار زده و حرکت کردم، در راه به گروهی - که حدوداً شصت نفر می شدند - برخوردیم که همه فقیر و پابرنه بودند. آنها جلوی مرا گرفتند و خواستند بارها را به سرقت ببرند، اما به هر نحوی بود، خداوند مرا از میان آنها سالم نگاه داشت.

وقتی به سامرا و محلّه عسکر رسیدم منزلی گرفته و بارها را تخلیه کردم. در همان وقت نامه دیگری از حضرت(علیه السلام) به دستم رسید که: «آنچه را که آورده ای با خود به نزد ما بیاور».

من نیز همه را بر دوش باربران نهاده و به سرای امام حسن عسکری(علیه السلام) بردم. وقتی به درگاه خانه رسیدم دیدم مردی سیاه آنجا ایستاده است. از من پرسید: تو حسن بن نصر هستی؟

گفتم: آری.

گفت: داخل شو!

داخل خانه شدم، ما را به اتاقی راهنمایی کردند، باربران زنبیلهای خود را خالی کردند، در گوشه اتاق مقدار زیادی نان نهاده بودند، به هر کدام دو قرص نان دادند و آنها خارج شدند.

ناگاه صدای مردی از اتاق دیگری که جلو در آن پرده زده بودند به گوشم رسید که: «ای حسن بن نصر! خداوند را به خاطر منتی که بر تو نهاده شکر کن، و شك مکن، شیطان می خواهد که تو شك کنی».

آنگاه دو قطعه پارچه از پشت پرده بیرون آورده و به من گفته شد: «بگیر که به آنها نیاز خواهی یافت».

من هم آنها را گرفته و خارج شدم.

سعد بن عبدالله (راوی داستان) می گوید: حسن بن نصر برگشت و ماه رمضان بعد فوت کرد، و با همان دو قطعه

پارچه کفن شد. [81]

پسر م حسن!

قاسم بن علا می گوید:

صاحب چند فرزند شده بودم، هنگام ولادت هر کدام نامه ای برای امام زمان(علیه السلام) می نوشتم و از ایشان برای آنها التماس دُعا می نمودم، امّا حضرت پاسخی به هیچ کدام از نامه هایم نمی داد.

تا این که پسر م حسن به دنیا آمد. طبق معمول مجدداً نامه ای نوشتم، و از حضرت(علیه السلام) برای او التماس دُعا نمودم.

این بار حضرت(علیه السلام) مرقوم فرمودند:

«باقی می ماند! والحمدلله».[91]

چرا پاسخ نامه نیامد؟

حسن بن فضل بن زید یمانی می گوید:

پدر م نامه ای به خط خود برای امام زمان(علیه السلام) نوشت. حضرت(علیه السلام) پاسخ نامه را مرقوم فرمود. بار دیگر نامه ای به خط من املا کرده و برای امام زمان(علیه السلام) ارسال کرد. حضرت(علیه السلام) این بار نیز پاسخ فرمود.

مرتبه سوم نامه ای دیگر به خط یکی از فقها که از دوستان ما بود املا نموده، و برای حضرت(علیه السلام) فرستاد.

امام(علیه السلام) این بار از ارسال پاسخ خودداری نمود. ما تعجب کردیم. وقتی درباره علّت آن تحقیق نمودیم،

دانستیم که آن مرد از عقیده خود برگشته و قرمطی([101]) شده است.[111]

نام آنها را حذف کنید!

فضل بن خُزّاز مدائنی غلام خدیجه، دختر امام جواد(علیه السلام) می گوید:

در اوقات معلومی از سال، گروهی از سادات علوی که در مدینه زندگی می کردند و معتقد به امامت ائمه معصومین (علیهم السلام) بودند، از سهم سادات مستمری دریافت می کردند. تا این که امام حسن عسکری(علیه السلام) به شهادت رسیدند.

پس از شهادت امام، عده ای از آنها از قبول این که امام حسن عسکری(علیه السلام) فرزندی دارند و امامت به عهده ایشان است، سر باز زدند.

حضرت(علیه السلام) نامه ای به وکلای خود مرقوم فرمود:

«مستمری به کسانی تعلق می گیرد که به ولادت فرزند امام حسن عسکری(علیه السلام) ایمان دارند، و حقوق

مابقی را قطع نموده و نام آنها را از فهرست اسامی حذف کنید. والحمدلله رب العالمین».[121]

عزل خادم شرابخوار!

حسن بن خفیف از پدرش چنین نقل می نماید:

حکم مأموریتی از سامرا از ناحیه مقدسه حضرت ابا صالح المهدی (علیه السلام) برای گروهی از شیعیان خاصّ حضرت (علیه السلام) صادر شد که فوراً به طرف مدینه حرکت کنند.

نامه ای هم از طرف حضرت (علیه السلام) برای پدر من صادر شد و امر فرموده بودند که او هم با آنها حرکت کند.

علاوه بر اینها دو نفر خادم نیز همراه آنها خارج شدند. وقتی به کوفه رسیدند یکی از خادم ها شراب خورد. هنوز کوفه را به طرف مدینه ترک نکرده بودند که از سامرا فرمان رسید:

«خادمی که شراب خورد بازگردد که از خدمت ما معزول است!» [13]

نقشه آنها نقش بر آب شد!

حسین بن حسن علوی می گوید:

در زمان غیبت صغری دو نفر از شیعیان قائم آل محمد (علیهم السلام)، با یکدیگر مخفیانه گفت و گو می کردند. یکی از آنها ندیم «روز حسنی» بود، جاسوسی به سخنان آنان گوش می داد او از بین گفت و گوی آنها این جملات را به وضوح شنید: «برای او اموالی به عنوان سهم امام می فرستند. برای این کار هم وکلایی در تمام نواحی دارد.» و يك يك وکلای حضرت (علیه السلام) را نام برد.

وقتی وزیر خلیفه وقت، المعتض بالله که عیبالله بن سلیمان نام داشت به وسیله آن جاسوس از آن مطلب آگاهی یافت، تصمیم گرفت که همه آنها را دستگیر کند.

خلیفه گفت: این مرد، قائم آل محمد را پیدا کنید که برای ما خطر بزرگی محسوب می شود.

عیبالله بن سلیمان گفت: به زودی تمام وکلای او را دستگیر می کنیم.

خلیفه گفت: نه، بهتر است با نقشه پیش برویم، عده ای ناشناس را با مقداری پول نزد آنها بفرستید هرکدام قبول کرده که آن را به دست امامشان برساند، و اظهار وکالت نمود او را دستگیر کنید.

از طرفی، از سوی امام(علیه السلام) به تمام وکلای چندین نامه اعلام شد: «چیزی از کسی به عنوان سهم امام نگیرید و اظهار بی اطلاعی کنید».

هنگامی که جاسوسان به این مأموریت اعزام شدند، همه وکلا از گرفتن آنچه آنها اصرار به تحویل دادند، امتناع کردند.

یکی از آنها نزد محمد بن احمد از وکلای حضرت(علیه السلام) رفته و در خلوت به او گفت: پولی نزد من است که می خواهم آن را برسانید

محمد گفت: اشتباه می کنی من اطلاعی از این موضوع ندارم.

هر قدر او اصرار نمود محمد اظهار بی اطلاعی کرد. و بدین وسیله که حضرت وکلای خود را قبلاً از نقشه آنها مطلع کرده بود، نقشه آنان نقش بر آب شد. [14]

مقام پدرت را به تو عطا کردیم!

محمد بن ابراهیم بن مهزیار می گوید:

پس از شهادت امام حسن عسکری(علیه السلام) در مورد امام پس از ایشان دچار شك و تردید شدم. پدرم که از وکلای امام حسن عسکری(علیه السلام) بود اموال زیادی را از شیعیان به عنوان سهم امام جمع آوری نموده بود. به همین خاطر تصمیم گرفت که خود به عراق رفته و وجوهات متعلق به امام(علیه السلام) را به دست جانشین امام حسن عسکری(علیه السلام) برساند.

او آماده حرکت شد و سوار کشتی شد، من هم به دنبال او برای بدرقه رفتم، اما همین که سوار شد، حالش دگرگون

شده و تب شدیدی گرفت و به من گفت: مرا بازگردان! مرا بازگردان! این علامت مرگ من است. پسر مرا! در مورد این مال که با من است تقوای الهی را پیشه کن.

وی پس از این که وصیت خود را بازگو کرد از دنیا رفت.

من با خود گفتم: پدرم هیچ گاه سفارش بی جایی نمی کرد. این مال را به عراق می برم، و خانه ای کنار شط کرایه می کنم و به کسی هم چیزی نمی گویم، اگر همان طور که در زمان امام حسن عسکری(علیه السلام) حجت بر من آشکار بود، امام زمان(علیه السلام) را شناختم، اموال را به او تحویل می دهم و گرنه به نیابت، تمام آنها را بین فقرا تقسیم می کنم.

وقتی به عراق رفتم همین کار را کردم، بعد از چند روز نامه ای از حضرت(علیه السلام) به این مضمون به دستم رسید: «ای محمد! فلان و فلان چیز در فلان و فلان بسته نزد توست»

و از چیزهای بسیاری که با خود داشتم و از آن اطلاعی نداشتم خبر داده بود، من هم اموال را به پیک حضرت تحویل دادم.

چند روز ماندم که دیگر خبری نشد، بسیار غمگین شدم تا این که دوباره نامه ای از حضرت دریافت کردم که: «مقام پدرت را به تو عطا کردیم پس خدا را سپاس گو!» [151]

آیا دینم به سلامت خواهد بود؟!

محمد بن احمد صفوانی می گوید:

من اهل «ران» شهری بین مراغه و زنجان هستم. در شهر ما پیرمردی زندگی می کرد که صد و هفده سال داشت . نام او قاسم بن علا بود [161]. او به شرف ملاقات امام هادی(علیه السلام) و امام حسن عسکری(علیه السلام) رسیده بود، و در زمان غیبت صغرا همیشه نامه هایی از ناحیه مقدّس حضرت ابا صالح المهدی(علیه السلام) توسط سفرای آن حضرت - یعنی محمد بن عثمان و حسین بن روح - دریافت می کرد. او در هشتاد سالگی از دو چشم نابینا شده بود.

روزی ما در خانه او بر سر سفره مشغول غذا خوردن بودیم. او بسیار اندوهگین بود، زیرا دو ماه بود که هیچ ارتباطی با حضرت(علیه السلام) نداشت. در این حال، دربان خانه وارد شد و با شادی گفت: پیک عراق!

قاسم بسیار مسرور شد. رو به قبله نموده، سجده شکر به جای آورد.

قاصد، مردی میان سال و کوتاه قد بود که مانند اغلب قاصدان پیراهنی کتانی پوشیده و عبایی بر دوش انداخته بود، و کفش مخصوص سفر در پا داشت و خورجینی بر دوش.

قاسم برخاست و او را در آغوش کشید و خورجینش را از روی دوشش برداشت. دستور داد طشت و آب آوردند تا دستانش را بشوید. سپس او را کنار خود نشانید و با هم مشغول غذا شدیم، بعد از اتمام غذا و شستن دست، آن مرد، نامه ای را که کمی از نصف يك نامه معمولی بزرگتر به نظر می رسید بیرون آورد و به قاسم داد.

وقتی قاسم نامه را گرفت آن را بوسید و به کاتب خود ابوعبدالله بن ابی سلمة داد، کاتب نامه را گرفت و مهر آن را باز کرد و خواند.

وقتی سکوت کاتب بیش از حد معمول به طول انجامید، قاسم دانست که نکته ای در نامه هست که بیان آن برای کاتب دشوار است. به همین خاطر پرسید: آیا خبری شده است؟

کاتب گفت: خیر است.

قاسم گفت: آیا در مورد من مطلبی فرموده اند؟

کاتب گفت: اگر دوست نداری، نگویم.

قاسم گفت: مطلب چیست؟

کاتب گفت: حضرت(علیه السلام) فرموده اند: «وقتی این نامه رسید، چهل روز بعد فوت می کنی»، و هفت تکه پارچه نیز فرستاده اند.

قاسم گفت: آیا دینم به سلامت خواهد بود؟

کاتب گفت: آری.

آنگاه قاسم خندید، و گفت: دیگر آرزویی بعد از این عمر طولانی ندارم.

آنگاه مرد تازه وارد برخاست، و از خورجینش سه دست شلوار، يك پیراهن حیری یمانی سرخ، يك عمامه، دو دست لباس و يك حوله بیرون آورد و به قاسم داد.

خود قاسم نیز پیراهنی داشت که امام رضا(علیه السلام) به او خلعت داده بود. [171]

قاسم دوستی داشت به نام عبدالرحمان بن محمد سنیزی که به رغم دوستی اش با قاسم، شدیداً دشمن اهل بیت(علیهم السلام) بود. دوستی آن ها نیز به خاطر روابط اقتصادی بود. قاسم هم نسبت به او علاقه ای داشت.

عبدالرحمان قصد داشت به خانه قاسم بن علا بیاید، زیرا می خواست پسر قاسم را که حسن نام داشت با پدرزنش که ابوجعفر بن حمدون همدانی بود، آشتی دهد. [181]

قاسم، به دو نفر از مشایخ که با او مانوس بودند و نام یکی ابو حامد عمران بن مفلّس و دیگری ابو علی بن جحدر بود، گفت: می خواهم این نامه را برای عبدالرحمان بخوانید چون دوست دارم هدایت شود، و امیدوارم خداوند با خواندن این نامه او را هدایت کند.

آن ها در پاسخ گفتند: به خاطر خدا از این فکر درگذر، که حتی بسیاری از شیعیان هم تحمل شنیدن این مطالب را ندارند و گمان می کنند که دروغ است چه رسد به عبدالرحمان.

قاسم گفت: می دانم رازی را که اجازه ندارم آشکار نمایم، فاش می کنم. با این حال، به خاطر محبتی که نسبت به عبدالرحمان و علاقه ای که به هدایت او دارم می خواهم این نامه را برایش بخوانم.

آن روز گذشت و روز پنج شنبه 13 رجب عبدالرحمان نزد قاسم آمد و سلام نمود. قاسم آن نامه را بیرون آورد و گفت: این نامه را بخوان و به وجدان خود رجوع کن.

عبدالرحمان شروع به خواندن نامه کرد، وقتی به آن قسمت که خبر فوت قاسم نوشته شده بود رسید، نامه را پرت کرد و گفت: ای ابامحمد! تقوای الهی را پیشه کن! تو مردی فاضل هستی، و از دینت اطلاع داری. چطور عقلت این موضوع را می پذیرد در حالی که خداوند فرموده است:

(وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَّاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ) [191]

«هیچ کس نمی داند فردا چه روی خواهد داد و هیچ کس نمی داند در کدام سرزمین می میرد».

و در جای دیگر می فرماید:

(عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهِرُ عَلَى غَيْبِهِ أَحَدًا) [201]

«اوست دانای به غیب و بر هیچ کس غیب او آشکار نمی شود».

قاسم خندید و گفت: آیه را تا آخر بخوان که:

(الّا مَنْ ارْتَضَى مِنْ رَسُوْلٍ)

«جز فرستاده ای که خدا از او خشنود باشد».

و مولای من فرستاده مورد رضایت خدا است. می دانستم که تو چنین خواهی گفت. با این حال، تاریخ امروز را داشته باش، اگر من بعد از تاریخی که در نامه ذکرشده زنده ماندم بدان که حق با من نیست، اما اگر مردم به وجدان خود مراجعه کن.

عبدالرحمان نیز تاریخ آن روز را نوشت و از یکدیگر جدا شدند.

محمد بن احمد صفوانی گوید: قاسم بن علا درست هفت روز بعد از رسیدن نامه بیمار شد، و از آن روزی که عبدالرحمان را دید بیماری اش شدیدتر شد، سی و سه روز بعد از رسیدن نامه به دیدن او رفتم، او در بستر افتاده و به دیوار تکیه داده بود. فرزندش حسن که دائم الخمر بود و دامادش ابو جعفر بن حمدون همدانی گوشه ای نشست و ردایش را بر سر کشیده بود. ابو حامد، عمران بن مفلح هم در گوشه ای دیگر و ابو علی بن جحدون و من و گروهی از مردم شهر نیز می گریستیم.

ناگاه دیدیم که قاسم به دستهای خود، به طرف پشت تکیه کرده و می گوید:

«یا محمد! یا علی! یا حسن! یا حسین! یا موالی! کونوا شفعا ئی الی الله عزوجل».

یا محمد! یا علی! یا حسن! یا حسین! ای سروران من! مرا در نزد خداوند شفاعت کنید».

آنگاه دوباره این عبارات را تکرار کرد، در مرتبه سوم ائمه دیگر را نیز به شفاعت طلبید، وقتی به نام مبارک امام علی بن موسی الرضا (علیه السلام) رسید پلکهای چشمانش لرزید چنان که اطفال گلبرگهای گلهای لاله را می لرزانند! حدقه چشمانش باد کرد. آنها را با سر آستین خویش مالش داد. چیزی شبیه آب گوشت از آنها خارج شد.

سپس به طرف فرزندش نگاه کرد و گفت: حسن! بیا نزد من.

آنگاه ابو حامد و ابو علی را صدا زد و همه گرد او جمع شدیم در حالی که او به ما با چشمان سالم نگاه می کرد.

ابو حامد گفت: مرا می بینی؟

قاسم دستش را بر روی يك يك ما نهاد و همه دانستند که او بینا شده است. این خبر بین عموم مردم شایع شد و همه برای مشاهده و زیارت او آمدند.

وقتی خیر به بغداد و به قاضی القضاة بغداد - یعنی ابو سائب عتبه بن عبیدالله مسعودی - رسید، به سرعت خود را به شهر ما رساند و به نزد قاسم رفت. چون قاسم را ملاقات کرد انگشتی که نگیں فیروزه داشت که بر روی آن سه

سطر نگاشته شده بود به او نشان داد و گفت: این چیست؟

قاسم آن را دید و گرفت، ولی نتوانست خطوط روی آن را بخواند. مردم تعجب کردند. عده ای به خاطر این که قاسم توانسته بود انگشتر قاضی را ببیند و تشخیص دهد و عده ای هم به خاطر این که نتوانسته بود خطوط روی آن را بخواند! در این باره باهم گفت و گو می کردند.

قاسم رو به فرزندش حسن کرده و گفت: خداوند به تو منزلت و مرتبتی داده است^[21] آن را قبول کن و خداوند را سپاسگزار باش.

حسن گفت: قبول کردم.

قاسم گفت: چگونه؟

حسن گفت: هر طور که شما بفرمائید پدر جان!

قاسم گفت: باید از خوردن شراب دست کشیده و توبه کنی.

حسن گفت: قسم به حق کسی که تو او را یاد می کنی از خوردن شراب و اعمالی که تو از آنها بی خبری دست برداشتم!

آنگاه قاسم دست به دعا برداشته و گفت: خداوند! طاعت خویش را به حسن الهام کن، و او را از معصیت خویش دور نما!

و این جمله را سه بار تکرار کرد، آنگاه کاغذی خواست و وصیت خود را به دست تنظیم کرد، و از جمله، زمین هایی را که داشت وقف امام زمان(علیه السلام) نمود و خطاب به فرزندش نوشت:

اگر شایستگی وکالت امام(علیه السلام) را یافتی نصف درآمد زمینهای «فرجیده» از آن توست، و مابقی متعلق به مولایم امام زمان(علیه السلام) است، و اگر این شایستگی را نیافتی، خیر خود را از راهی که مورد رضای خداست جستجو کن.»

حسن نیز وصیت پدر را پذیرفت.

درست روز چهلم، هنگام دمیدن فجر قاسم وفات یافت، رحمت خدا بر او باد.

عبدالرحمان خود را به خانه قاسم رساند در حالی که با سرو پای برهنه و اندوهی فراوان در کوی و بازار فریاد می زد: ای وای آقایم!

وقتی مردم او را در این حال دیدند فهمیدند که او نسبت به قاسم احترام بسیاری قائل بوده است. از او پرسیدند: چه شده که چنین می کنی؟

عبدالرحمان گفت: ساکت باشید. آنچه که من از او دیده ام شما ندیده اید.

ابو حامد بر جنازه قاسم آب ریخت، و ابوعلی بن جحدر او را غسل داد. پس از غسل ابتدا خلعتی را که امام رضا(علیه السلام) به قاسم اعطا فرموده بودند، پوشانیدند، آنگاه با هفت تکه قُمَاشی که حضرت حجّت(علیه السلام) از عراق فرستاده بودند، او را کفن نمودند.

پس از تشییع جنازه قاسم، عبدالرحمان دست از عقیده باطل خود برداشت و به ولایت و حضور امام زمان(علیه السلام) ایمان آورد، و بسیاری از املاک خود را وقف حضرت(علیه السلام) نمود.

بعد از مدّت کوتاهی نامه تسلیت امام زمان(علیه السلام) خطاب به حسن پسر قاسم رسید، و ایشان در انتها او را همانطور که پدرش دُعا کرده بود، دُعا فرموده بودند که:

«خداوندا! طاعت خویش را به حسن الهام کن، و او را از معصیت خود دور نما».

و پس از آن مرقوم نموده بودند:

«ما پدرت را امام تو قرار دادیم و اعمال او الگوی توست».[221]

آقا جان، درست می فرمایند!

أمّ کلثوم، دختر محمّد بن عثمان نائب دوم امام زمان(علیه السلام) می گوید:

روزی محموله ای از هدایا و سهم امام(علیه السلام) توسط شخصی از قم و حوالی آن برای حضرت(علیه السلام) ارسال شد. وقتی آن فرستاده به بغداد رسید، یکسره به خدمت ابوجعفر محمّد بن عثمان مشرف شد و آنچه با خود به همراه داشت، تحویل داد.

هنگام بازگشت، محمّد بن عثمان به او می گوید: از آنچه به تو تحویل داده شده است، چیز دیگری هم باقی مانده است، آن کجاست!؟

آن مرد پاسخ می دهد: آقا جان! چیزی باقی نمانده است و همه را تحویل داده ام.

محمد بن عثمان می گوید: اما هنوز چیز دیگری باقی مانده است، شاید فراموش کرده ای با خود بیاوری بازگرد و دوباره خوب جستجو کن [یا آن که اصلاً فراموش کرده ای که آن را به تو داده باشند]. بیاد بیاور که چه چیزهایی به تو تحویل داده شده است. [231]

آن مرد بازگشت و چند روز به ذهن خود فشار آورد و هر چه جستجو کرد و اندیشید چیزی به یاد نیاورد. همراهانش نیز اطلاعی نداشتند، دوباره به نزد محمد بن عثمان می رود و می گوید: همه آنچه را که به من داده شده بود، تحویل شما داده ام. چیز دیگری باقی نمانده است.

محمد بن عثمان می گوید: حضرت (علیه السلام) می فرمایند:

«آن دو لباس بافتنی که فلانی پسر فلانی به تو داده است، چه کردی؟»

آن مرد يك مرتبه می گوید: آری! آقا جان! درست می فرمایند، به خدا قسم! فراموش کرده بودم، الآن هم اصلاً به یاد نمی آورم که کجا گذاشته ام.

فوراً بازگشت و هر چه داشت زیر و رو کرد، از باربران هم پرسید و از آنها خواست که بگردند شاید پیدا شود اما هیچ خبری نشد، سرانجام مایوس و ناامید دوباره به نزد محمد بن عثمان بازگشت و او را مطلع ساخت.

محمد بن عثمان می گوید: حضرت (علیه السلام) می فرمایند: «برو به نزد فلان پنبه فروش که دو عدل پنبه به او داده ای. در انبار پنبه او یکی از عدلها را بازکن که روی آن چیزی است که چنین و چنان نوشته شده است. آن دو لباس داخل آن است!»

آن مرد متحیر شد و فوراً نزد پنبه فروش رفت و آن دو عدل را باز کرد. لباسها آنجا بود. آنها را برداشته نزد محمد بن عثمان آمد و تحویل داد. گفت: آنها را فراموش کرده بودم. چون بارم زیاد بود لای آن عدل گذاشته بودم تا صدمه نبیند. [24]

پیام عجیب!

پسر ابوسوره [25] می گوید:

شب عرفه ای پس از زیارت سید الکونین ابی عبدالله الحسین (علیه السلام) به سوی کوفه بیرون آمدم، وقتی به

قلعه «مسنّاة» رسیدم نشستم تا کمی استراحت کنم. سپس برخاستم و دوباره به راه افتادم. در این هنگام متوجه شخصی شدم که از پشت سر من می آمد، او گفت: رفیق نمی خواهی؟

گفتم: آری. آنگاه همراه او به راه افتادیم. با هم گفت و گو می کردیم. او از وضع معیشتی من سؤال کرد، و من به او گفتم: وضع خوبی ندارم و تنگدستم.

آنگاه رو به من نموده و فرمود: وقتی وارد کوفه شدی، برو نزد شخصی به نام «ابوطاهر زُراری»، در خانه را بزن، او در را باز خواهد کرد در حالی که دستانش آلوده به خون قربانی است. به او بگو: امام زمان(علیه السلام) می فرمایند: آن کیسه پولی را که نزد آن مرد نیکوکار است به این مرد بده.

من از این [پیام عجیب] تعجب کردم. ناگاه از من جدا شد و به سویی رفت، من نفهمیدم که کجا رفت.

وقتی وارد کوفه شدم، نزد ابوطاهر محمد بن سلمیان زراری رفتم در را زدم. او همان گونه که آن حضرت فرموده بود خارج شد.

به او گفتم: امام زمان(علیه السلام) می فرمایند: آن کیسه پولی را که نزد آن مرد نیکوکار است به این مرد بده.

ابوطاهر گفت: چشم! اطاعت!

آنگاه درون خانه رفت و کیسه پولی آورد و آن را به من تحویل داد. من نیز آن را گرفته و بازگشتم!^[26]

تنگدستی من؛ و عنایت مولا!

ابوسوره می گوید:

روز عرفه برای زیارت قبر اباعبداللّه الحسین(علیه السلام) خارج شدم. وقتی اعمال روز عرفه به پایان رسید هنگام عشا مشغول خواندن نماز شدم و شروع به خواندن سوره حمد نمودم. همزمان با من جوانی - که کنار من بود و قبل از نماز او را دیده بودم - با چهره ای زیبا که لباسی تابستانی بر تن داشت شروع به اقامه نماز و خواندن سوره حمد نمود. درست یادم نیست که من، پیش از او یا پس از او نمازم را به اتمام رساندم.

صبح هنگام همگی از کربلا خارج شدیم. وقتی به کنار رود فرات رسیدیم آن جوان به من گفت: تو قصد کوفه داری،

برو!

من از مسیر فرات رفتم و او از راه خشکی، وقتی از او جدا شدم، پشیمان شدم فوراً بازگشتم و به دنبال او به راه افتادم. تا مرا دید گفت: بیا.

چون به پای دیورا قلعه «مسنّاه» رسیدیم، خوابیدیم. وقتی بیدار شدیم، همچون پرنده ای بالای خندق کوفه بودیم!

او به من فرمود: تو تنگدست و عیالواری برو پیش ابوطاهر زراری، وقتی به خانه او رسیدی در حالی که دستانت آلوده به خون قربانی است، از خانه خارج خواهد شد. به او بگو: جوانی با این نشانی ها گفت: کیسه ای که در آن بیست سگه طلا است و آن را یکی از برادرانت آورده است بیاور، آن را بگیر.

وقتی نزد ابوطاهر ابن زراری رفتم، همانطور که آن جوان فرموده بود ماجرا را برای او گفتم.

ابوطاهر گفت: الحمدلله، و او را شناخت. آنگاه داخل خانه شد و آن کیسه پول را برایم آورد. من نیز آن را گرفته و

بازگشتم! [271]

55

فرستاده امام زمان (علیه السلام)

ابو عبیدالله محمد بن زید بن مروان [281] می گوید:

روزی مردی جوان نزد من آمد، من در چهره او دقت کردم آثار بزرگی در صورتش پیدا بود، وقتی همه مردم رفتند، به او

گفتم: کیستی؟

گفت: من فرستاده خلف امام زمان (علیه السلام) به نزد بعضی از برادرانش به بغداد هستم.

گفتم: آیا مرکبی داری؟

گفت: آری در خانه «طلّحیان» است.

گفتم: برخیز و آن را بیاور، غلامم را نیز همراه او فرستادم. او مرکبش را آورد و آن روز نزد من ماند، و از طعامی که

برایش حاضر کردم خورد، و بسیاری از اسرار و افکار مرا بازگو کرد.

گفتم: از کدام راه می روی؟

گفت: از نجف به سوی «رمله» و از آنجا به «فسطاط» آنگاه مرکبم را هی زده و هنگام مغرب خدمت امام زمان(علیه السلام) مشرف می شوم.

صبح هنگام من نیز برای بدرقه با او حرکت کردم وقتی به پُل «دار صالح» رسیدیم، او به تنهایی از خندق عبور کرد و من می دیدم که در نجف فرود آمد ناگاه از مقابل دیدگانم غایب شد! (291)

56

ظهور؛ پس از یأس و نومیدی!

ابوبکر محمد بن ابی دارم یمامی (301) می گوید:

روزی خواهرزاده ابوبکر بن نخالی عطار (311) را دیدم و گفتم: کجا هستی؟ و کجا می روی؟

گفت: هفده سال است که در حال سفر هستم!

گفتم: چه عجایی دیده ای؟

گفت: روزی در اسکندریه در منزلی در کاروان سرایی گرفتم که بیشتر ساکنین آن غریب بودند، وسط آن کاروان سرا مسجدی بود که اهل کاروان سرا در آن نماز می گزارند، و امام جماعتی نیز داشتند.

جوانی هم آنجا در حجره ای سکونت داشت که وقت نماز بیرون می آمد و پشت سر امام جماعت نماز می گزارد و باز می گشت، و با مردم اختلاطی نداشت.

چون ماندن من در آنجا به طول انجامید و او را جوانی پاک و لطیفی که عباى تمیزی به دوش می انداخت؛ یافتم. روزی به او گفتم: به خدا دوست دارم در خدمت و حضور شما باشم.

گفت: خود دانی.

من پیوسته در خدمت او بودم تا آن که کاملاً با او مأنوس شدم. روزی به او گفتم: خدا تو را عزیز بدارد، تو کیستی؟

گفت: من صاحب حقّم!

عرض کردم: کی ظهور می کنی؟

گفت: اکنون زمان آن فرا نرسیده است، و مدتی از زمان آن باقی مانده است.

پس از آن همواره در خدمت او بودم و او به همان ترتیب در خلوت و مراقبت خویش بود و در نماز جماعت شرکت می کرد و با مردم اختلاطی نداشت. تا این که روزی فرمود: می خواهم به سفر بروم.

عرض کردم: من هم همراه شما می آیم. [در راه یا همانجا] عرض کردم: آقا جان! امر شما کی آشکار خواهد شد؟

فرمود: هنگامی که هرج و مرج و آشوب زیاد شود، به مکه و مسجدالحرام می روم. آنجا گروهی خواهند گفت: رهبری برای خود انتخاب کنید! و در این باره با یکدیگر گفت و گوی بسیار می کنند. تا این که مردی از میان مردم بر می خیزد و به من می نگرد و می گوید: ای مردم! این «مهدی(علیه السلام)» است. به او نگاه کنید. آنگاه دست مرا می گیرند و بین رکن و مقام مرا به رهبری برگزیده و با من بیعت می کنند در حالی که مردم از ظهور من ناامید شده باشند.

با هم به کنار دریا رسیدیم، او خواست وارد آب شود، من عرض کردم: آقا جان! من شنا بلد نیستم.

فرمود: وای بر تو! با من هستی و می ترسی؟

عرض کردم: نه! اما شجاعت آن را ندارم. آنگاه خود بر روی آب حرکت کرد و رفت و من بازگشتم. [321]

دعایی هم تو بر احوال ما کن!

ابوغالب زراری می گوید:

زمانی که شیخ ابوالقاسم حسین بن روح نوبختی نیابت امام زمان(علیه السلام) را عهده دار بود خود پنهان شده و ابوجعفر محمد بن علی معروف به شلمغانی را به عنوان رابط بین خود و شیعیان نصب نمود، به خدمت زعیم شیعه در کوفه یعنی ابوجعفر محمد بن احمد زجوزجی رفتم، او برای من مانند عمو یا پدر، گرامی و عزیز بود.

او به من گفت: می خواهی ابوجعفر محمد بن علی شلمغانی را ملاقات نموده و با او بیعت کنی؟ او امروز رئیس شیعیان است. من می خواهم به ملاقات او بروم و از او بخواهم نامه ای بنویسد و از امام زمان(علیه السلام) برای من التماس دعا بنماید.

گفتم: آری! پس هر دو به بغداد نزد شلمغانی رفتیم. گروهی از یاران گرد او نشسته بودند ما هم سلام کرده و نشستیم.

او رو به زجوزجی کرد و گفت: این جوان که همراه توست، کیست؟

زجوزجی گفت: مردی از خاندان زراره بن اعین است.

آنگاه شلمغانی رو به من نموده و گفت: از کدام زراره هستی؟

گفتم: آقاجان! من فرزند بکیر بن اعین، برادر زراره هستم.

گفت: خاندان زراره در بین شیعیان صاحب مقام بزرگی هستند.

آنگاه زجوزجی گفت: آقاجان! می خواهم نامه ای جهت التماس دُعا برای امام زمان(علیه السلام) بنویسم.

شلمغانی گفت: باشد.

وقتی من این مطلب را شنیدم، به درخواست دُعا از ناحیه حضرت عقیده مند شدم، و با خود نیت کردم که حضرت برای مشکل اختلافم با همسرم دُعایی بفرمایند. زیرا سالها بود که با او و خانواده اش اختلاف داشتم. وقتی او را در سن بیست سالگی به عقد خود درآوردم، مراسم عروسی و زفاف را در خانه پدر زرم برگزار کردم. دو سال هم در خانه پدر زرم زندگی کردم. تا این که خواستم همسرم را به خانه خود ببرم آنها به من اجازه ندادند. به همین خاطر کارمان به دعوا و قهر کشید.

همسرم نیز که باردار شده بود بدون حضور من دختری به دنیا آورد که بعد از مدتی مُرد، حتی مرگ او را هم به من خبر نداده بودند، پس از مرگ دخترم، خانواده همسرم کمی نرم تر شدند و چنان می نمود که به مستقل شدن ما راضی شده اند. با هم آشتی کردیم. [برای تهیه مقدمات اسباب کشی] دوباره مدتی در خانه پدرزرم بودم. آنها بازهم از سپردن وی به من خودداری کردند.

به هر تقدیر باز همسرم باردار شد و خانواده اش مجدداً مخالفت کردند و کدورت افتاد و بعد از آن همسرم دوباره دختری به دنیا آورد، و تاکنون هنوز آشتی نکرده ایم. بدون این که مشکل خود را بازگو کنم به شلمغانی گفتم: خداوند عمر آقایم را طولانی کند من هم حاجتی دارم؟

شلمغانی گفت: چیست؟

گفتم: حضرت(علیه السلام) دُعایی بفرمایند تا اندوهم برطرف شود.

آنگاه به منشی خود گفت: کاغذی بردار و حاجت این مرد را بنویس.

او هم نوشت: زراری به جهت مشکلی که او را اندوهگین نموده التماس دُعا دارد.

آنگاه نامه را پیچید و ما برخاستیم و رفتیم. بعد از مدتی برای جواب نزد شلمغانی رفتیم. حضرت(علیه السلام) مرقوم فرموده بودند:

«اَمَّا آن مرد و همسرش خداوند بین آنها آشتی برقرار فرمود!»

من بسیار تعجب کردم وقتی بازگشتیم او به من گفت: نظرت چیست؟

گفتم: بسیار تعجب کردم.

گفت: چرا؟

گفتم: چون این سرّی بود که جز خدا کسی از آن اطلاع نداشت، اَمّا ایشان آن را می دانستند.

گفت: آیا در مورد امام(علیه السلام) شك داری؟ موضوع چه بود؟

من تمام ماجرا را گفتم و او نیز بسیار تعجب کرد.

پس از آن به جهت دُعای حضرت(علیه السلام) خداوند آن زن را مطیع من نمود، و سالیان دراز با هم زندگی کردیم، و خداوند فرزندی از او به من ارزانی کرد. در زندگی ما پیشامدهای بدی نیز رخ داد ولی او در برابر همه آنها صبر کرد چنانچه هیچ زنی آن گونه نمی توانست صبر کند، و هیچ برخورد بدی هم بین من و او و خانواده اش تا زمانی که روزگار ما را از هم جدا کرد و وفات نمود، پیش نیامد.

البته این رویداد تنها رابطه من با حضرت(علیه السلام) نبود، بلکه پیش از آن هم نامه ای به خدمت حضرتش نوشته و خواهش نموده بودم که حضرت(علیه السلام)قطعه زمینی را از من قبول بفرمایند.

اَمّا این کا را تنها برای رضای خدا نکرده بودم! بلکه می خواستم به این وسیله با پاران حضرت(علیه السلام) که آن زمان تحت سرپرستی حسین بن روح نوبختی بودند رابطه داشته باشم، و با آنها باشم تا بعضی از مشکلات دنیایی و مادی ام برطرف شود. چون بسیاری از آنها صاحب نفوذ بودند.

ولی امام(علیه السلام) پاسخی ندادند. من اصرار کردم، حضرت(علیه السلام)مرقوم فرموده بودند:

«شخص مورد اطمینانی را پیدا کن و این قطعه زمین را به نام او کن چون بعدها به آن نیاز خواهی یافت!».

من نیز آن زمین را به نام ابوالقاسم موسی بن حسن زجوزجی، پسر برادر دینی عزیزم یعنی همان ابوجعفر محمد بن احمد زجوزجی نمودم، چون مورد اعتماد بود، زیرا هم متدین بود و هم صاحب ثروت.

پس از مدتی، گروهی از اعراب در جریان يك درگیری مرا به اسارت درآوردند، و تمام زمینهای را که در تملک من بود و همه غلات و چهارپایان و وسایلی را که در آنها بود - و روی هم هزار دینار ارزش داشت - غارت کردند.

بعد از مدتی که در اسارت آنها بودم خودم را با پرداخت صد دینار و هزار و پانصد درهم خلاص کردم، و پانصد درهم هم به عنوان اجرت به کسانی که به عنوان قاصد به اطراف فرستاده بودم، خرج کردم.

اینجا بود که آن تکه زمینی که به نام ابوالقاسم موسی بن حسن کرده بودم به کارم آمد و آن را فروختم. [331]

[1]- کمال الدین، ج 2، ص 494، ذکر التوفیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 306.

[2] (شاید منظور هشتادمین سال زندگی سیمری بوده باشد. علامه مجلسی در صفحه 366 ج 51 بحار می گوید: منظور هشتادمین سال زندگی امام زمان(علیه السلام) می باشد که این درست در نمی آید چون با حساب خود او در همانجا فاصله زمان ولادت امام(علیه السلام)(255) تا وفات سیمری(329) هفتاد و چهار سال می باشد.

اما در صفحه 312 ج 51 نیز می فرماید: مراد یا هشتاد سال عمر او بود و یا سال 280 که دومی نیز بعید به نظر می رسد.

[3]- دلائل الامامة، ص 280؛ بحار الانوار، ج 51، ص 306.

[4]- رجال کشی، ص 557، ذکر احمد بن اسحاق قمی شماره 1052؛ بحار الانوار، ج 51، ص 306.

[5]- رجال نجاشی، ص 261؛ بحار الانوار، ج 51، ص 306 و 307.

[6]- مهج الدعوات، ص 334 و 335، ادعیه الامام العسکری؛ بحار الانوار، ج 51، ص 307

[7]- ارشاد، ج 2، ص 363 و 364؛ بحار الانوار، ج 51، ص 308؛

[8]- کافی، ج 1، ص 517 و 518 مولد الصاحب(علیه السلام)، ج 4؛ بحار الانوار، ج 51، ص 308 و 309.

[9]- کافی، ج 1، ص 519، مولد الصاحب(علیه السلام)، ج 9؛ بحار الانوار، ج 51، ص 309.

[10]- قرمطی: شعبه ای از فرقه اسماعیلیه است که توسط حمدان الاشعث - معروف به قرمط - در حدود سال 280 هـ. ق پدید آمد، آنها قایل بودند که محمد بن اسماعیل امام هفتم و صاحب الزمان است ... (فرهنگ معین ج 6، ص 1450)

[11]- کافی، ج 1، ص 520، مولد الصاحب(علیه السلام)، ج 13؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310.

[12]- کافی، ج 1، ص 518 و 519، ج 7؛ بحار الانوار، ج 51، ص 309.

[13]- کافی، ج 1، ص 523، ج 21؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310.

[14]- کافی، ج 1، ص 525، مولد الصاحب(علیه السلام)، ج 30؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310.

[15]- غیبة طوسی، ص 281 و 282، بعض معجزات الحجّة(علیه السلام)؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310 و 311.

[16]- رڪ، داستانهای 37 و 46 همین مجموعه.

[17]- با این فرض که قاسم بن علا 117 سال عمر کرده و حسین بن روح را نیز دیده می توان استفاده نمود که نه تنها امام حسن عسکری(علیه السلام) و امام هادی(علیه السلام) را ملاقات کرده بلکه در عنفوان جوانی می توانسته امام رضا(علیه السلام) را نیز ملاقات کرده باشد. والله اعلم.

[18]- این حسن همان فرزند قاسم بن علا است که امام زمان(علیه السلام) برای او دعا نموده و فرموده بودند: «باقی می ماند» برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به داستان 46 همین مجموعه.

[19]- سوره لقمان: آیه 34.

[20]- سوره الجن: آیه 27.

[21]- اشاره دارد به دعای امام(علیه السلام) در حقّ حسن در دوران طفولیت. رجوع کنید به داستان 46 همین مجموعه.

[22]- غیبت طوسی، ص 310 - 315، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 313 - 316.

[23]- شیخ طوسی در کتاب غیبت خود می گوید: آن مرد حواله ای [یا فهرست اجناسی] با خود نداشت که به محمد بن عثمان بدهد، زیرا در آن زمان که هنگام حکومت معتضد بود شیعیان بسیار در تنگنا بودند و خون از شمشیر دشمن می چکید! و تمام این حرکات پنهانی انجام می شد، و گروهی خاص از آن اطلاع داشتند. و حال آنچه برای محمد بن عثمان فرستاده می شد از محموله خود هیچ اطلاعی نداشت و تنها به او گفته می شد که این بار را ببر فلان جا تحویل بده بدون این که نوشته ای به او بدهند.

[24]- غیبت شیخ طوسی، ص 294 و 295، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 316 و 317.

[25]- ابوسوره از بزرگان سرشناس فرقه زیدیه است.

[26]- غیبت شیخ طوسی، ص 298 و 299، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 318. این داستان را شیخ طوسی در کتاب غیبت به سندی دیگر از قول خود ابوسوره نقل می کند. البته مقدار قابل توجهی اختلاف دارد که در داستان دیگر نقل می شود.

[27]- غیبة شیخ طوسی، ص 299 و 300، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 318 و 319.

[28]- او نیز از بزرگان زیدیه است.

[29]- غیبة شیخ طوسی، ص 300 و 301، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 319.

[30]- از مشایخ فرقه حشویه است.

[31]- صوفی است.

[32]- غیبة شیخ طوسی، ص 301 و 302، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 319 و 320.

[33]- غیبة شیخ طوسی، ص 302 - 307، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 320 - 323. این داستان در بحار الانوار به دو طریق نقل شده است که با هم اختلافاتی دارند. نگارنده، داستان را تلفیقی از هر دو قرار داده است.